

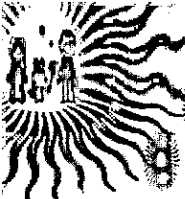
به نام خدا

مامان، بابا، شما نیاز دارید

نویسنده: گریگوری خاچاتریان
مترجم: لیلا زارع



انری از
میراث
ترجمه هیوا و رما
از انتشار به هر دو زبان
کتاب دنیا ۴۶ ۷۱۴۸۸



شاسه: گریگوری ای لانگ

عنوان و نام پدیدآورنده: مامان، بابا، من به شما نیاز دارم*

گریگوری ای لانگ

مشخصات نشر: ملینا، ۱۳۹۱

مشخصات فیزی: ۱۲۸ ص

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۷۷۷-۳۹-۱

قیمت: ۱۵۰۰ تومان

فهرست نویسی بر اساس: اطلاعات فیبا: خانواده- تربیتی

رده بندی کنگره: ۹ ک ۱۸ الف/۲۱۵ ک

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۵۵

شماره کتابخانه ملی: ۲۹۵۸۳۲۵



قیمت: ۱۵۰۰ تومان

ناظر چاپ: زینب مردانی

موسسه ترجمه: شیوا رسا مهر

مدیریت تولید، تالیف و ترجمه: سروش مردانی

ویراستار و صفحه آر: نیسه حیریا

مدیریت فروش: ابراهیم مردانی و حسین کامیاب

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۱ شماره کتاب: ۲۰۰ نسخه

طراح جلد: علی رضایی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۷۷۷-۴۸-۲

مرکز بخش:

شیراز - چهارراه بارامونت کوچه پاساژ ایران زمین (کوچه شماره ۴) پلاک ۶۲

تلفن: ۰۷۱۱۲۳۳۴۲۸۶ همراه: ۰۹۳۷۱۴۸۸۰۳۶

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به آقای سروش مردانی می باشد.

مقدمه

بهترین و شیرین ترین لحظه‌ی زندگی‌ام زمانی بود
که دختر کوچکم به دنیا آمد. هیچ وقت فراموش
نمی‌کنم، پرستار آرام آرام به طرفم آمد، دستانش را
دراز کرد و در حالی که لبخندی بر لب داشت آن



فرشته‌ی کوچولو را که راحت در جای گرم و نرمش
خوابیده بود با دقت به دستم داد. من هم مثل کسی
که در خواب ناسود ناپاورانه با احتیاط او را از دستش
گرفتم. بعد از حالی که سعی می‌کردم به نحوی
نگه‌اش دارم که به بدن ظریف و کوچولوش فشار
نیاید او را در آغوش گرفتم و به سینه‌ام چسباندم و



دقایقی بعد صدای خودم را شنیدم که درگوشی به او
می‌گفتم، "فرشته‌ی کوچولوی من، دوستت دارم."
پرستار همچنان ایستاده بود و لبخند زنان ما را نگاه
می‌کرد. قبل از اینکه او را دوباره به دستش دهم،
صورت‌م را به صورت کوچولوش نزدیک کردم و
پیشانی‌اش را بوسیدم. بوی مطبوع او تمام وجودم را



چم کرد، گرمای بدنش لبانم را نوازش داد و صدای
آرام نفس هایش قلبم را روشن کرد. همان لحظه بود
که احساس کردم زندگی‌ام برای همیشه عوض شده
است. این مهم‌ترین خاطره‌ای بود که از تولد دخترم
در ذهنم مانده، اما از آن روزها حالا لحظه لحظه‌ی
بزرگ شدنش مثل قطعه یکس‌بایی زیبا در گوشه



گرشهی ذهنم نقش بسته، لحظاتی که برای نخستین
بار روی پایش ایستاد و اولین گام
هایش را برداشت، زمانی که گوش‌های مرا با هر دو
دست می‌گرفت، سرم را به جلو می‌کشید و با
صداهای نامفهومی که از خودش درمی‌آورد با هر
بار باز و بسته کردن دهانش صورتی را حسابی با



شلیک آب دهانش خیس می کرد، آن بعد از ظهری
که توی پارک آن قدر دنبال هم دیگر دویدیم که
دیگر نماند راه رفتن هم نداشتیم و از همه مهم تر آن
روزی که برای اولین بار من گفتم، "بابا".

تمام آن لحظات بوی نان و مامانش زیبا و
دوست داشتنی بود؛ البته این را هم گویم که در کنار



ممام این شادمانی‌ها لحظات پر تنش و دلهره‌آوری
ه و جبردا داشت که نمی‌دانستیم واقعا باید برای
فرشته‌ی کوچوله‌یمان چه کار کنیم. او تنها
فرزندمان بود و پدرم این که قبل از به دنیا آمدنش
فکر می‌کردیم که از هر جهت برای ورود او آماده
هستیم، اما وقتی پایش را به خانه‌مان گذاشت، من



بسی که دائم نگران این بودم که نکند در آغوشم
جایش نیست نباشد، یا نکند خیلی محکم قنداقش
کرده باشیم با آنکه کی واقعا گرسنه است و کی
خوابش می آید. قبل از این، مادرم را دیده بودم که
چگونه به خواهر و برادرهای کوچک ترم می رسید یا
خاله ام که از دختر و پسر خاله ام موظبت می کرد. به



علاوه، من و همسر کتاب‌های زیادی در مورد
نوزادها خوانده و نصیحت‌ها و تجارب افراد فامیل و
دوستان و آشنا و تذکرات پزشک اطفال را هم با
دقت گوش کرده‌ایم. با این وجود، بعضی وقت‌ها
نمی‌دانستیم که باید چه کار کنیم، بنابراین سعی می-
کردیم با آزمون و خطا بفهمیم که مثلاً این حالت



خلاص صورتش چه معنایی دارد، یا چرا این صدا را
درمی آورد. خلاصه برنامه‌ی خاصی برای این گونه
مواقع ترتیب داده بودیم و تمام تلاشمان این بود که
بعضی از نیازهای او را پیشاپیش حدس بزنیم. چیزی
که من و همسرم بیشتر از همه از آن وحشت داشتیم
این بود که نکند مرتکب شتاب‌هایم و ناخواسته



خدمه‌ای جبران‌ناپذیر به دختر کوچولویمان وارد
کنیم؛ خدا می‌داند که وقتی نمی‌توانستیم آرامش
کنیم تا سر حد مرگ وحشت می‌کردیم. بعضی
مواقع هم آرامش‌ناپذیر پیدا کردن دلیل گریه‌های
بی‌امان او به توافق نمی‌رسیدیم و هر کاری برای آرام
کردنش می‌کردیم فایده‌نداشت، آن قدر مستاصل



می‌شدیم که با صدای بلند از خودمان می‌پرسیدیم،
"آخر این بچه چه می‌خواهد؟" آن وقت بود که من
یکی به توانایی‌های خودم به عنوان یک پدر شک
می‌کردم و نمی‌دانستم آخر و عاقبت فرشته‌ی
کوچولویم چه می‌شود زیرا که آیا می‌توانم او را
آن‌طور که باید و شاید بزرگ کنم به همین دلیل



ناامیدانه آرزو می کردم که ای کاش می توانست با
من حرف بزند، می توانست به من بگوید که چه می-
خواهد. آن روزها احساس می کردم که ای کاش در
کنار همه ی کتاب هایی که در مورد بچه ها و
نیازهایشان نوشته شده کابی هم وجود داشت که
همه ی رفتارها، صداها و گریه های بچه ها و از همه



هم تر علت احتمالی همه‌ی این‌ها را برای پدر و
مادرها توضیح می‌داد، اینکه مثلاً چگونه آب‌ریزش
بینی نوزادها را از بسین ببریم و از روی رنگ
مدفوعش به دست نیاوریم او پی ببریم. اگر در آن
زمان چنین کتابی در اختیارم بود، مطمئناً خیلی از
شک و تردیدها و نگرانی‌هایم از بسین می‌رفت و نه



من و نه دختر کوچولویم این قدر کج خلقی نمی-
کردیم و از همه مهم تر بهتر به او می رسیدم. اما
متاسفانه چون کتابی وجود نداشت. من سعی می-
کردم پدر خوبی برای دخترم باشم؛ هر جایی که
دلش می خواست می بردم، هر اسباب بازی که
دوست داشت برایش می خریدم حتی برخلاف میل



اجاره دادم که چند تا مار اسباب بازی داشته باشد و
تا قبل از اینکه خودش خواندن و نوشتن یاد بگیرد،
شب‌ها تا بیدار وقت بپوشد کتاب می‌خواندم. با این
حال، همیشه همه چیز آن‌طور که باید از آب
در نمی‌آمد و اکثر اوقات کمی آزرده‌م.



نخ ش بختانه همیشه، چه در مواقعی که کارم را
درست انجام می‌دادم و چه زمانی که اشتباه می‌کردم
و چه زمانی که با همسرم مشورت می‌کردم، چیزی
برای یاد گرفتن وجود داشت. من یاد گرفتم که بچه-
ها با محبت، انعطاف پذیر، رؤوف و البته بسیار
حساس و تاثیرپذیر هستند. درست است که آنها



بسیار اشتباهات و کاستی‌های ما را نادیده می‌گیرند،
اما این تنها تا زمانی است که همه چیز خوب پیش
رود و ما اشتباهاتمان را جبران کنیم، چون اگر به
سهل‌انگاری بی‌تفاوتی و یا خشممان ادامه بدهیم،
دیگر جایی برای پیشرفت نخواهند داشت. من یاد
گرفتم که بچه‌ها نیازهایی دارند که تنها با برنامه‌ی



شخص و هدف مند ما پدر و مادرها برآورده می-
شود. بخشی از این نیازها فقط به دوران بچگی شان
مربوط می شوند اما بعضی دیگر که اهمیت زیادی
هم دارند بر کل زندگی شان تاثیر می گذارند و اگر
درست و به موقع به آنها توجه نکنیم، مطمئناً بعدها
بخشی از زندگی بچه مان لنگ می زند. برخی از این



باز ما در طول زمان تغییر می‌کنند و تاثیرشان کم
می‌شود اما بعضی دیگر با بزرگ‌تر شدن بچه‌ها بیشتر
احساس می‌شوند. من یاد گرفتم که بعضی از این
نیازها تنها با گوشه‌ی چشمی برآورده می‌شوند، اما
عده‌ای دیگر را هیچ نمی‌شود به طور کامل
برآورده کرده و برای همیشه کنار گذاشت؛ بنابراین



باشد حواسمان خیلی جمع باشد که هیچ وقت از آنها
غافل نشویم. من یاد گرفتم که اگر ما برای
بچه‌هایمان از این قائل نباشیم، اگر به نیازهای آنها
بیشتر از نیازهای خودمان توجه نکنیم، آنها هم باور
می‌کنند که واقعاً ارزش و جایگاهی ندارند. بچه‌ها
هم بالاخره بزرگ شده، برای خودشان خانواده



شکل می دهند و پدر و مادر می شوند، بالاخره
روزی می رسد که آنها هم مثل ما نمی دانند با نوزاد
چند ماهه شان چه کار کنند و دقیقاً در همین زمان
است که عیناً همان رفتاری را در مقابل بچه شان
خواهند داشت که ما زمانی با خودشان در پیش
گرفته بودیم. بچه های ما به گذشتی خودشان نگاه



می‌کنند تا یاد بگیرند که چگونه پدر و مادری باشند.
توانایی آنها در برخورد با بچه‌هایشان مستقیماً به
توانایی مادر برخورد با آنها در دوران بچگی‌شان
بازمی‌گردد. اگر می‌خواهد که بچه‌هایشان یاد بگیرند
که به دیگران عشق بورزند و احساسات قلبی‌شان را
آزادانه بیان کنند، باید از همین امروز آزادانه و



اشکارا به آنها محبت کنید. تنها زمانی می‌توانیم
بگوییم کارشان را به عنوان یک پدر یا مادر درست
انجام داده‌ایم، که بینیم بچه‌هایمان که حالا برای
خودشان زن و بچه دارند بدون اینکه مستقیماً به آنها
گفته باشیم خودشان می‌دانند که بی‌خوابی‌های شبانه،
صبور بودن، عشق ورزیدن و بی‌ادب هیچ توقعی



فداکاری کردن از وظایف و البته شیرینی‌های پدر و
مادر بودن است. درست است که الان دختر نوجوان
من هیچ کدام از کارهایی را که در سال‌های اول
تولدش برایش انجام داده‌ام به یاد نمی‌آورد، اما جایی
در گوشه‌ای از ذهنش از آن آگاه است. به
همین خاطر است که حالا گاه و بی‌گاه شب‌ها وقتی



می خواهد بخوابد دوست دارد که بغلش کنم، به
همین خیال است وقتی در کنار هم راه می رویم
بازویم را می گیرد و به همین خاطر است که گاهی
اوقات مشتاقانه به من زنگ می زند و با صدایی که از
هیجان می لرزد خبر می دهد که به من می-
دهد. همین برای من کافیست. آن ها همه پاداش



کارهایست که در تمام این سال‌ها برایش انجام
داده‌ام، این‌ها همان لحظه‌های زیبایست که انگار در
خواب بیدار می‌افتند، درست مثل زمانی که
فرشته‌ی کوچولویم تازه متولد شده بود، درست مثل
همان تصاویری که از دوران کودکی او در ذهنم
نقش بسته و هیچ وقت پاک نمی‌شود. این چیزهاست



که بخند واقعی را بر لبانم می‌نشانند و وادرم می‌کند
تا باور کنم پدر خوبی بوده‌ام.

من هیچ‌گاه آن کتاب را که گفتم در آن دوران به آن
احتیاج داشتم پیدا نکردم. به همین دلیل خودم آن کتاب را
نوشتm. البته نمی‌گویم که نیلی کامل است و برای همه‌ی
پدر و مادرهای جوان که می‌خواهند بهترین بچه‌های دنیا را



داشته باشند ضروریست. با این حال، باور دارم که همیشه
بدر و پارهایی وجود دارند که نیمه شب کودک
ناآرامشان را در آغوش می گیرند و درمانده توی اتاق راه
می روند و نمی دانند که باید برای بچه ی عزیزشان چه کار
کنند. امیدوارم آن پیرهایی که خودم یاد گرفتم، برای
والدینی که این کتاب را می خوانند نیز مفید باشد و به آنها



ایید و اعتماد به نفس دهد. امیدوارم یاد بگیرند که آغازی
پر مهر و محبت برای نوزاد تازه متولد شده‌شان رقم بزنند و
نیازهای اساسی او را کنار قضا بین همه‌ی بچه‌های دنیا
مشترک است بشناسند. امیدوارم با خواندن این کتاب
متوجه شوند که چه پدر و مادر نایبی هستند، و با پشت سر
گذاشتن هر تجربه، به موفقیت و توانایی‌شان ایمان پیدا



کنند آرزو دارم که پدر و مادرهای جوان با خواندن این
کتاب هر چه زودتر دریابند که راه درستِ بزرگ کردن
بچه‌هایشان کدام است.

